

قطار شهر بازی ■ طاهره ابید

یک سال نه، دو سال نه، ده سالی بود که «دودو»، قطار شهر بازی بود. یک سال نه، دو سال نه، شش سالی بود «افندو»، ازدهای غار شهر بازی بود. عصر که می شد، بچه ها سوار دودو می شدند؛ با های و با هو می شدند. داد می زدند: «چیش چیش هو هو، دودو پیش افندو!» دودو سوتی می زد. دور نرده ها چرخ می زد و سر می کشید توی غار. افندو بچه ها را که می دید، هاف می کرد، هوف می کرد، آتش دهنش را دود می کرد. بچه ها الکی می ترسیدند، جیغ می کشیدند، داد می زدند، می خندیدند. دودو اما از زندگی اش راضی نبود. دلش می خواست شهر را ببیند. دشت را ببیند. گوسفندهای پر پشم را ببیند. کوه را ببیند. سر توی تونل ها بگذارد. توی تونل بوق بزند. سوت بزند. از دره ها پایین برود. از روی پل ها بالا برود. یک روز هر چی افندو منتظر شد، دودو نیامد. فقط صدای بچه ها را می شنید که می خواندند: «چیش چیش هو هو دودو پیش افندو!»

افندو دلش شور افتاد. گلاب گلاب از توی غار آمد بیرون. دودو را دید. نه سوت می زد. نه هو می کرد. افندو گفت: «دودو جانم حال نداری؟ حوصله ی قیل و قال نداری؟»

دودو آهی کشید: «خسته شدم. قطار ریل بسته شدم. می خوام برم از این جا، برم به کوه و صحرا.»

افندو گفت: «این که دیگه غم نداره، غصه و ماتم نداره، راه بیفت، همین الان با هم بریم.»

دودو گفت: «چه جوری بریم افندو؟ مگه می دونی راه کدومه؟ چاه کدومه؟»

افندو هم نمی دانست. گفت: «تو راست می گی. حالا باید چه کار کنیم؟»

یک دفعه بچه ها جیغ زدند، داد زدند: «آهای دودو، افندو، ما می کنیم پرس و جو. می پرسیم از راه کوه. با شما می آییم از این سو به آن سو.»

دودو و افندو، حرف بچه ها را که شنیدند، شاد شدند و خندیدند. افندو رفت پیش بچه ها. دودو سوت بلندی کشید.

بچه ها هم خواندند: «چی چی دودو. داریم می ریم رو به کوه. با دودو و افندو.»

